

مرام عاشقی

ویدا چراغیان

تهران - ۱۳۹۸

سرشناسه	: چراغیان، ویدا
عنوان و نام پدیدآور	: مرام عاشقی/ ویدا چراغیان
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	:
شابک	: 978-622-6504-09-6
وضعیت فهرست‌نویسی	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: PIR
رده‌بندی دیویی	:
شماره کتابشناسی ملی	:

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۱۳۶
 تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

مرام عاشقی
ویدا چراغیان

چاپ اول:
 تیراژ: ۵۰۰ جلد
 حروفچینی:
 ویراستار:
 نمونه‌خوان اول:
 نمونه‌خوان نهایی:
 لیتوگرافی:
 چاپ:
 صحافی:

حق چاپ محفوظ است.
 ISBN 978-622-6504-09-6

در مرام عاشقان بی خبری جایز نیست
تبِ تُند و عرقِ سرد جبین جایز نیست
گر تو را شوق وصال است، برو مخلص باش
که در این دیر به جز مهر و وفا جایز نیست

وقتی میان چنگال تیز و بی رحم ببرهای گرسنه اسیر باشی، وقتی
دست‌هایت دستاویزی جز دروغ و نیرنگ نیابد، وقتی تنها
تکیه‌گاہت با تلنگری از هم فرو پاشد،
دیگر برای اوج گرفتن به قله‌ی آرزوها بال پروازت باز نخواهد
شد. رسیدن به آن‌چه ماه‌ها و سال‌ها برایش رویابافی کرده‌ای، کاری
بس دشوار خواهد بود و گاه غیرممکن...
اما «مرام عاشقی» داستانی بود که به نگاهم رنگ دیگری داد.

فصل اول

دستان طلایی خورشید گوشه گوشه‌ی این شهر دودآلود را نوازش می‌کرد و تحمل آن روز آفتابی و گرم تیره ماه را برای مردم سخت‌تر از همیشه می‌ساخت. مردمی که به شدت در پی گذران عمر بودند، با تعجیلی بیهوده برای کشتن لحظه‌ها، با این توهم که در آستانه‌ی جوانی شاهد همه‌ی آرزوها و رویاهای تحقق‌یافته‌ای باشند که زیر خروارها دروغ و پلیدی و سیاهی گم شده‌اند. همان‌ها که هر یک کتاب ضخیمی از رمان زندگی‌شان هستند و خود نمی‌دانند. در میان این همه هیاهو، دختری گندم‌رو که در یک نگاه قدبلند و خوش‌اندام به نظر می‌رسید، کنار خیابان ایستاده بود و انتظار کسی را می‌کشید. دانه‌های ریز عرق به پیشانی بلند و صافش نشسته بود و گه‌گاه با پشت دست پاکشان می‌کرد. گرمای نفس‌گیر تابستان کلافه و خسته‌اش کرده بود. دستش را سایبان چشمان درشت و سبزرنگش قرار داد و کمی دورتر را با نگاه منتظرش جستجو کرد. با پیدا شدن ماشین آلبالویی‌رنگ مدل بالایی که نسبتاً سرعت زیادی هم داشت، چشمانش برقی زد و لبش به لبخند کم‌رنگی باز شد. موهای زیتونی‌رنگش را زیر شال خاکستری‌اش مرتب کرد و بدون توجه به عبور و مرور وحشیانه‌ی ماشین‌ها، به قصد عبور از خیابان پیش رفت. هنوز چند قدم بیشتر به خیابان پهن و پرتردد پا نگذاشته بود که صدای ترمز ماشین در حال حرکت و فریاد او در هم ادغام شد و در پی آن چند ثانیه سکوت حاکم شد که آن‌هم با همه‌ی مردم نظاره‌گر درهم شکست.

راننده‌ی ماشین که به شدت ترسیده بود، با پاهایی لرزان از ماشین پیاده شد و

عینک آفتابی اش را روی سر قرار داد. با دیدن دختری که بی حرکت روی زمین افتاده بود، ضربان قلبش شدت گرفت. کنارش زانو زد و با صدایی وحشت زده گفت:

— خانم... خانم... صدامو می شنوی؟ چشمانو باز کن.

مردمی که دورش جمع شده بودند هر یک نظری می دادند و حال مرد جوان را لحظه به لحظه خراب تر می کردند.

— آقا نکنه مرده؟ این چه وضع رانندگیه!؟

— شاید بیهوش شده. طفلکی دختره خیلی جوونه.

— نکنه ضربه مغزی شده؟ وای... بیچاره مادرش!

عده ای دیگر هم که بویی از انسانیت نبرده بودند، از فرصت استفاده کرده و به جای هر واکنشی مشغول فیلم برداری با گوشی های لوکس و گران قیمتشان شدند. صدای عصبی راننده ی ماشین که حالا موضوع را جلدی تر از قبل دیده بود، تماشاچیان بی کار را تا حدی ترساند:

— عوض نظر دادن و فیلم گرفتن کمک کنید بذاریمش تو ماشین.

این تذکر به موقع تأثیر خودش را گذاشت. مصدوم را با احتیاط داخل ماشین گذاشتند و همه از محل حادثه متفرق شدند. مرد جوان چنان با سرعت می رفت که گویی پدالی به نام ترمز زیر پایش ندارد. مدام زیر لب خدا خدا می کرد و از آینده نگاهی به بدن بی جان دختر می انداخت. گاهی هم صدایش می کرد بلکه این بار شانس با او یار باشد و دخترک به هوش آید. هرگز این چنین احساس درماندگی نکرده بود. صدای ضربان قلبش که از رعب و هراس گوش هایش را پر کرده بود، روح و روانش را تحریک پذیرتر می ساخت.

نزدیک اولین بیمارستان که رسید، سراسیمه از ماشین پیاده شد و برای

گرفتن کمک به سمت بیمارستان دوید. مصدوم که تا آن لحظه همچون جسدی بی جان روی صندلی عقب افتاده بود، با شنیدن صدای باز و بسته شدن در لای چشمانش را به آرامی گشود و اندکی سرش را بالا برد تا نگاهی گذرا به اطراف بیندازد. همه چیز تا آن لحظه طبق نقشه پیش رفته بود. با دیدن سوئیچی که راننده از سر تعجیل روی ماشین جا گذاشته بود، شادی اش تکمیل شد و بدون توجه به دردی که بر اثر تصادف در زانویش ایجاد شده بود، خود را پشت رُل رساند و با یک حرکت سریع ماشین شیک و مدل بالای مرد غریبه را به حرکت درآورد. شوقی وصف ناپذیر دلش را مالش داد و آخرین تصویری که از مرد جوان دید، چهره‌ای بهت زده با دهانی نیمه باز و چشمانی گشاد بود که گویی در حال تماشا کردن یک فیلم اکشن است. با دور شدن از بیمارستان، جیغی از خوشحالی کشید و چندین بار دستش را روی فرمان کوبید و گفت:

– یوهووو... ای ول خداجون نوکرتم. فکرشم نمی‌کردم اینقدر راحت باشه. خداجونم عاشقتم به مولا.

و باز جیغ کشید و از ته دل خندید و به سرعت رانندگی کرد. هرچند رانند این ماشین تمام اتوماتیک کار چندان سختی نبود، ولی برای او که رانندگی را فقط در چند جلسه پشت ابوقراضه‌ی حجت آموخته بود، کمی پرهیجان و تازه بود.

برای رسیدن به خانه‌ی قدیمی و جنجالی‌ای که چند سالی را با پدر پیر و مریضش آن‌جا زندگی کرده بود، فشار پایش را روی پدال گاز بیشتر کرد. این مسافت طولانی را می‌بایست تا قبل از گزارش صاحب ماشین به پلیس طی می‌کرد. با ورودش به آن کوچه‌ی تنگ و باریک، بچه‌ها با پاهایی نیمه‌برهنه دنبالش دویدند و برای دیدن و لمس کردن این ماشین رویایی از سر و کول هم

بالا رفتند. خیابان‌های قدیمی با ساختمان‌های کهنه و فرسوده قلب او را می‌فشرد و هنوز پس از گذشت این همه سال نتوانسته بود به این نوع زندگی و کوچه‌های تنگ و باریکی که با بافت قدیمی و پوسیده به او دهن‌کجی می‌کردند عادت کند. بالاخره جلوی در آهنی و زنگ‌زده‌ای ننگه داشت و به محض پیاده شدن، دستش را شتاب‌زده روی زنگ فشرد. زن جوانی با صدای نسبتاً ضعیفی جواب داد:

— کیه؟ سر آوردین؟!

— گلی منم. بیا این در رو واکن. یاالله.

اندکی بعد در آهنی با صدای جیرجیر لولای زنگ‌زده عقب رفت و دختری سبزه‌رو با جنه‌ای ظریف و چشم و ابروی مشکی جلوی او ظاهر شد و با قیافه‌ای که انگار جن دیده‌گفت:

— بالاخره اومدی افسون؟ کجا بودی؟ چقدر دیر کردی! آگه بدونی حجت

چند دفعه اومد تا سرکوچه و برگشت؟! تیرش بزنی خونش در نمی‌آد.

افسون اخمی به پیشانی انداخت، لنگ‌لنگان داخل شد و با لحنی که به دلیل

نوع و محل زندگی‌اش به شدت کوچه‌بازاری بود گفت:

— غلط کرده بزمجه. دنبال یللی تللی که نبودم، رفته بودم پی یه لقمه نون. چه

غلطای اضافی!

گلی نگاهی به ماشین زیبایی که جلوی در پارک بود انداخت و با چشمانی

وق‌زده پرسید:

— ای ناقلا! اون یه لقمه نونی که گفتی همینه؟! از کجا آوردیش؟

یادآوری ماشین چهره‌ی افسون را از هم بازکرد و پشت‌گلی به تماشا ایستاد:

— قشنگه. میه نه؟

— آره، خیلی. چه خوش رنگه!

صدای کلفت و بم حجت که از داخل حیاط بلند شده بود، آن دو را از حال خود بیرون کشید.

— چه عجب سرکار خانوم تشریف آوردی! کجا بودی؟ میه نگفتم یکی دو ساعت بیشتر طولش نده؟ صبح تا حالا کدوم گوری بودی تو؟ نمی تونستی خبر مرگت زودتر کار رو تموم کنی؟ گفتم لابد گیر پلیس افتادی یابو.

افسون با شنیدن صدای توهین آمیز و نفرت انگیز حجت اخمی کرد و درحالی که به تازگی تحمل زیاده گویی های او برایش غیرممکن شده بود گفت:

— خبر مرگ خودت. یابو هم خودتی. صداتو بیار پایین. خوبه که آدم حسابی نیستی و این همه دور ورت می داره. تو که خودت خوب می دونی کجا بودم آقای باغیرت! خود گوسفندت یادم دادی چه طوری جیب ببری کنم و پول زور بگیرم. چیه؟ حالا واس من صداتو می کشی سرت؟ فکر کردی آ صدات می ترسم؟ عوض خسته نباشید و دستت درد نکنه س؟ به خیالت مفت و مجانی من و آقامو تو این خونه ی درب و داغون نگه داشتی و صبح به صبح جیرینگ پی پول می ذاری سر طاقچه که این طوری مثل اسب شیبه می کشی و مثل یابو جفتک می ندازی؟

رنگ چهره ی حجت لحظه به لحظه تیره تر می شد و خشم در نگاهش لانه می کرد اما حس تملکی که در خیالات خامش آن را عشق می نامید، چنان در قلب و روحش رخنه کرده بود که نه تنها حرفی برای حاضر جوابی های او نداشت، بلکه با دیدن ناراحتی اش دستی به ریش و سبیل سیاهش کشید و تنها به نگاه های عصبی و کلافه ای که مثل شب سیاه بود اکتفا کرد. گلی که حکم ماله کش و پاک کن ساکنین این خانه را داشت با خنده ای ساختگی ختم قائله کرد:

— حالا که دیگه خدا رو شکر افسون او مده آق حجت، شمام خودتو ناراحت نکن. عوضش ببین چه رخشی واسه ت آورده.
این را گفت و با نگاهش به بیرون خانه اشاره کرد. حجت با نگاهی پرسشگر و قدم‌هایی بلند از در بیرون رفت. دستی روی ماشین کشید و با لحنی که زایده‌ی خشم و حیرتش بود پرسید:

— این دیگه چیه؟ اینو از کجا آوردی؟ واس چی آوردیش این جا؟!
افسون پشت چشمی نازک کرد و طوری که دلخوری‌اش از حجت هنوز پیدا بود گفت:

— کاسبی امروزه. کجا باس می بردمش؟
حجت گفت:

— دیوونه فک نکردی اگه یه وقت کسی تعقیبت کنه چی می شه؟ میه تو مغز خر خوردی الاغ؟

صدای افسون تقریباً شبیه فریاد بود:

— الاغ اون هیکل قناسته مردیکه. اولاً حواسم بود کسی تعقیبم نکنه. دویماً مجبور بودم بیمارم همین جا. چاره‌ای نداشتم. پارکینگ شخصی نترم که ببرم اون جا مخفیش کنم عقل کل. بعد عمری کلاه برداری و حقه بازی وردست یه دزد حرفه‌ای که شو ما باشین، دیگه کارمونو خوب بلتیم. حالام تا هنوز دیر نشده، فوری ببر آیش کن تا گندش در نیومده. هررری!

این را گفت و لنگ‌لنگان پله‌ها را به طرف حیاط پایین رفت. حیاطی قدیمی با موزاییک‌های شکسته و ناهماهنگ و دیوارهای سیمانی که مرور زمان رنگشان را خاکستری کرده بود. دورتادور این حیاط پنج‌دری، اتاق‌هایی کوچک و رنگ‌ورورفته قرار داشت که یکی از آنها متعلق به افسون و پدر بیمارش بود.

دیگری پیرزنی مهربان و دنیادیده که روزگار سختی گذرانده بود و همه ننه بلقیس صدایش می زدند. اتاق های گلی و نسرين هم کنار هم قرار داشت و آخری هم متعلق به حجت صاحب خانه بود، مردی که در سن نوجوانی شاهد خیانت مادرش بود و همه ی عمر پوچ و پوشالی اش کنار منقل اعتیاد پدرش گذشته بود، پدری که سال ها پیش بر اثر ایست قلبی درگذشته بود و تنها میراثی که برای پسرش به جا گذاشته بود، همین خانه ی فکسنی بود و بساط منقل و وافور و گاهی هم جیب ببری و دله دزدی. حجت به تبعیت از پدر حرفه ی او را پیش گرفته بود و آنچه در رگ و پی اش می جوشید، خون همان قوم معلوم الحالش بود. به هر حال حالا او صاحب خانه و به نوعی مالک افراد این خانه بود، افرادی که هر کدام در کارشان خبره بودند و دستگاه پولسازی برای حجت. صدای ناله و قدم های لنگ افسون او را برآشفت. نزدیکش شد و با لحنی نگران پرسید:

– چرا شل می زنی؟ پات چی شده؟

با نگاه عاقل اندر سفیهی جواب داد:

– خوبه یادت افتاد حال ما رو بپرسی! به لطف تصادفی که امروز داشتیم، نزدیک بود وایس همیشه چلاق شم. دردش امونمو بریده. فکر کنم مو و رداشته بی صاحب.

– چرا زودتر نگفتی؟

– میه تو مهلت دادی؟

– تعریف کن بینم چی شدی؟ قرارمون فقط یه دیه ی ساده بود.

افسون که کمی آرام تر شده بود، لب حوض چهارگوش وسط حیاط نشست و دستی به گل های یاس داخل گلدان ننه بلقیس که هر روز با شوقی بی نظیر به آنها رسیدگی می کرد کشید:

— راستش اول می‌خواستم طبق قرارمون با یه خسارت ساده و پول دوا درمون و چه می‌دونم یه مبلغ بخور و نمیر ختم به خیرش کنم. ولی وختی دیدم یارو آدم حساسیه و سرش به تنش می‌ارزه، حیقم اومد همین طوری مفت و ارزون تموم شه. واس همین خودمو انداختم جلو ماشین و رفتم تو نقش جنازه. ولی انگاری پام بدجوری ضرب دیده، خعلی درد می‌کنه وامونده.

با گفتن این حرف دوباره چینی به پیشانی‌اش نشست و با مالش پاهایش سعی کرد کمی از دردش کم کند. افسون هنوز از درد می‌نالید که حجت سمت اتاق ننه‌بلقیس رفت و با نگرانی چند ضربه به در زد:

— ننه‌بلقیس... ننه‌بلقیس... بیا ببین پای افسون چی شده. گمونم مو وِرداشته. دِ بیا دیگه.

در روی پاشنه چرخید و چهره‌ی پیرزنی که روزگار خط‌های زیادی به آن انداخته بود در آستانه‌اش ظاهر شد. نگاه غضبناک و نافذش را به حجت دوخت و با صدایی محکم گفت:

— چه خبرته؟ اون موقع که دختر بیچاره رو واسه دوزارکاسی می‌فرستی پی نیرنگ و دغل‌کاری باکیت نیست؟ خون تک‌تک این مستاجرها رو تو شیشه می‌کنی، حالا این قیافه‌ی حق‌به‌جانب چیه واسه ما گرفتی؟

پیرزن با فشار دستش به سینه‌ی ستبر حجت او را عقب راند و کنار افسون نشست. دختر لبخند پررنگی به چهره‌ی خسته و رنج‌دیده‌ی پیرزن پاشید و با لحنی آرام گفت:

— سلام به روی ماهت ننه. پات چه طوره؟ بیتی؟

— سلام ننه. ای بد نیستم. تو چه طوری؟ حجت می‌گه پات مو برداشته!

— آره گمونم. واس تصادفیه که امروز داشتم.